

ابرازا

ابیاتی از مثنوی زهره و منوچهر

صبح نتابیده هنوز آفتاب
تازه گل آتشی مشکبوی
منتظر حوله باد سحر

وانشده دیده نرگس ز خواب
شسته ز شبنم به چمن دست و روی
تا که کند خشک بدان روی تر

گفت سلام ای پسر ماهروی

چشم بد از روی نکوی تو دور

ای تو بهین میوه باغ بهی
چین سر زلف عروس حیات
در چمن حسن و گل فاخته
شاخ گلی پا به سر سبزه نه
بند کن آن رشته به قریوس زین
خواهی اگر پنجه به هم افکنم
تا تو نهی بر کف من پای خود
یا که بنه پا به سر دوش من
نرم و سبکرو بیا در برم
خواهی اگر با دل خود شور کن

غنچه سرخ چمن فرهی
خال دلارای رخ کاینات
سرخ و سفیدی به رخت تاخته
شاخ گل اندر وسط سبزه به
جفت بزن از سر زین بر زمین
وز دو کف دست رکابی کنم
گرم کنی در دل من جای خود
سر بخور از دوش در آغوش من
تات چو سبزه به زمین گسترم
هر چه دلت گفت همان طور کن

این همه بشنید منوچهر از او
بود در او روح سپاهیگری
لاجرم از حجب، جوابی نداد
گویی چسبیده ز شهد زیاد

هیچ نیامد به دلش مهر از او
مانع دل باختن و دلبری
یافت خطایی و خطایی نداد
لب به لب آن پیر حورزاد

زهره دگر باره سخن ساز کرد
آن که ترا این دهن تنگ داد
داد که تا بوسه فشانی همی
گاه به ده تانیه بی بیش و کم
گاه یکی بوسه ببخشی ز خویش

زمزمه دلبری آغاز کرد
و آن لب جان پرور گلرنگ داد
گه بدهی گه بستانی همی
گیری سی بوسه ز من پشت هم
مدتی از مدت سی بوسه بیش

دست زد و بند رکابش گرفت
خواه نخواه از سر زینش کشید
هر دو کشیده سر سبزه دراز
عارض هر دو شده گلگون و گرم
رفت که بوسد ز رخ فرخش
خورد تکان جمله اعضای او
زهره از این واقعه بیتاب شد

ریشه جان و رگ خوابش گرفت
در بغل خود به زمینش کشید
هر دو زد تکیه بر آرنج ناز
این یکی از شهوت و آن یک ز شرم
رنگ منوچهر پرید از رخس
از نک سر تا به نک پای او
بوسه میان دو لبش آب شد

این سر و سیمای فرحزای من
بر سر این سبزه برقصم چنان
زیر پی من نشود سبزه له
چون ز طرب بر سر گل پا نهم
گر بجهم از سر این گل بر آن
رقص من اندر سر گل های باغ

این فرح افزا سر و سیمای من
کز اثر پام نماند نشان
نرمترم من به تن از کرک به
در سبکی تالی پروانه ام
هیچ به گل ها نرسانم زیان
رقص شعاع است به روی چراغ

تو بستان بوسه ای از من فره
چشم به هم نه که نبینی مرا
گر تو مرا آبی و پیدا کنی
ریگ بیاور که زنی طاق و جفت
جر بزنی یا زنی برده ای
کج شو و زاین جوی روان پشت هم
مشت خود از چشمه آب پر کن
نازک و تنگ است مرا پیرهن
گر گذر از بوسه کند مطلبت
سبزه نگر تازه به بار آمده
سر سره فصل بهاران بود
همچو دو پروانه خوش بال و پر
دست به هم داده بر آن سر خوریم
گریه صفت و رجه و گازم بگیر
طفل شو و خسب به دامان من
از پر زلفم طلب مشک کن
ورجه و شادی کن و بشکن بزنی
همچو گلگم بو کن و چون مل بنوش
غنچه صفت خنده کن و باز شو
گفت و دگر باره طلب کرد بوس
خواست چو باز هر ه کند گفتگو
خفتن مژگان نه از ناز بود
امر طبیعی است که در بین راه
خواهد از این سو چو به آن سو جهد
تازه جوان عاقبت اندیش بود
دید رسیده ست لب پرتگاه
گفت که ای نسخه بدل از پری
عطف بیان از گل و سرو و سمن

بد شد اگر، باز سر جاش نه
من ز تو پنهان شوم این گوشه ها
می دهمت هرچه تمنا کنی
با گرو بوسه نه با حرف مفت
خوبرخی هرچه منی کرده ای
آب بپاش از سر من تا قدم
سر به پی من نه و پرتاب کن
تر که شود نیک بچسبید به تن
می زخم انگشت ادب بر لب
صافی و پیوسته و روغن زده
وز پی سر خوردن یاران بود
داده عنان بر کف باد سحر
گاه به هم گاه ز هم بگذریم
ول ده و پرتاب کن و بازم بگیر
شیر بنوش از یر پستان من
با نفس من عرق خشک کن
گل بکن از شاخه و بر من بزنی
بفکن و لختم کن و بازم بیوش
عشوه شو و غمزه شو و ناز شو
باز شد آن چهره خندان عبوس
روی هم افتاد دو مژگان او
بلکه در آن خفته یکی راز بود
چون برسد مرد لب پرتگاه
چشم خود از واهمه بر هم نهد
با خبر از عاقبت خویش بود
واهمه را چشم ببست از نگاه
جلد سوم از قمر و مشتری
جمله تاکید زباغ و چمن

شهد لب من نمکیدست کس
هیچ خیالی نزده راه من
زاغچه کس ننشستم به بام
سیر ندیده نظری در رخم
هیچ پریشان نشده خواب من
آینه من نپذیرفته زنگ
خون که چکد بهر وطن روی خاک
دیده و دانسته نیفتم به چاه

در قرق من نچریدست کس
بدرقه کس نشده آه من
باد به گوشم نرسانده پیام
شاد نگشته دلی از پاسخم
ابر ندیده شب مهتاب من
پای ثباتم نرسیده به سنگ
حیف بود گر نبود خون پاک
کج نکند پای خود از شاهراه

ایرج میرزا